مجلهٔ
دانشکدهٔ ادبیات مشهد

شمارهٔ اول | بهار ۱۳۴۶ | سال سوم

دکتر رجائی

هنر شاعری اقبال

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

بحث در بارهٔ هنر شاعری اقبال و اصولاً بحث در بارهٔ هنر و شعر دشوار است زیرا حد و رسم آن چنان‌که باید روشن نیست ، تعریف شعر مانند آن‌است‌که کسی بخواهد جان را تعریف کند همه می‌دانیم که جاندار چگونه وبی‌جان چه‌سان است ، نشانه‌های آنرا می‌توانیم بدهیم اما شاید نتوانیم بگوئیم خود جان چیست از چه درست شده؟ و کجاست؟ شعر نیز بدین‌گونه است همه می‌دانیم که شعر صورتی دارد که عبارت از وزن وآهنگ است و ماده‌یی که معنی ومضمون آن‌است اما خود این ماده چیست؟ افلاطون می‌گوید: مادهٔ شعر تقلید از طبیعت‌است اما براو ارسطو و دیگران ایراد کرده‌اند که‌نقش‌تخیّل‌را ندیده گرفته‌است چه پاره‌یی زیبائی‌هارا شعر مجسم می‌کند که هنوزپای بجهان هستی ننهاده‌اند .

فیلیپ سیدنی می‌گوید : زاده‌های طبع شاعر یا شکل مخصوص دارند و یا از طبیعت زیباترند و بنابراین شاعر هم چون طبیعت آفریننده‌است نه مقلد آن .

هگل تعریف، شعر را بسیار دشوار وازمقولهٔ مسائل لاینحل‌می‌داند. ابن‌سینا دربخش منطق کتاب‌شفا ضمن بیان صناعات خمس شعررا سخنی خیال‌انگیز می‌داند که از اقوالی موزون و متساوی ساخته شده باشد و تعریف نظامی عروضی هم نزدیك و مقتبس ازاوست . اما می‌بینیم‌که این تعریفها همه ناقص و برای بیان حقیقت شعر نارساست چه شعر همیشه خیال‌انگیز نیست گاهی حقیقت‌نماست و بقصد تهذیب و تزکیه ادا میشود .

بعضی فقط بصورت شعر نگریسته‌اند یعنی وضع ظاهر و آهنگ آن و از این گروه‌اند قدامة بن جعفر صاحب نقدالشعر و ابویعقوب سکاکی صاحب مفتاح‌العلوم وشمس قیس رازی صاحب المعجم که شعر راسخن موزون مقفای بامعنی دانسته‌اند در حالی که شأن شعر بسی برترازاین‌است واین تعریف شاید برای نظم مناسب باشد نه شعر . عده‌یی چون ولتر و شکسپیر و لامارتین شعر را موسیقی روحهای‌بزرگ وحساس و زبان رؤیاها می‌دانند و بهار می‌گوید که مرواریدی از دریای عقل‌است وهزاران وصف دیگر از شرقی و غربی که با همه‌زیبائی چیزی برادراك ما نمی‌افزاید وتنها ستایشهائی است که از شعر بعمل آمده و نشان عجز گویندگان آنها از تعریف حقیقی شعراست پس تکلیف چیست ؟ ظاهراً باید مانند آن فلسفی رفتار کنیم‌که پس‌از رد تعریفهای مختلفی که برای انسان کرده‌اند چون حیوان ناطق و حیوان ضاحك و حیوان سیاسی و حیوان طباخ و حیوان عابد و حیوان فلسفی سرانجام گفت بهترین تعریف آن‌است که بگوئیم انسان انسان‌است، ما هم باینجا می‌رسیم‌که بگوئیم شعر شعراست و بقول حافظ همان‌طور که حسن لطیفه‌یی نهانی‌است که غیر خال و خط و زلف‌است شعر هم لطیفه‌یی آسمانی‌است که غیر لفظ و معنی و قافیه

است و در عین حال همهٔ آنها هم هست همانطور که یك تابلو نقاشی فی‌المثـل چیزی غیراز رنگ و روغن و پارچه‌استولی بدون آنها هم نمی‌تواند باشد .

باینهمه تعریفی که بیشتر پذیرفته‌اند اینست‌که «شعر توصیف هنرمندانه‌یی‌است که با زبان موزون و هیجان‌انگیز از جمال مطلوب بعمل آید [1] » .

کاری باین نداریم که خود این تعریف هم مبهم‌است و آن جمال مطلوب یـا کمال مطلوب که توصیف هنرمندانه‌اش شعر است خود روشن نیست . فقط برکن اول این بحث توجه می‌کنیم یعنی توصیف هنرمندانه . . . .

آیا این هنر چیست که اگر چیزی با آن درآمیزد یا بدان تکیه کند هنرمندانه خواهد بود ؟ البته کاری بتطور لفظی و نوع معانی هنر در زبان فارسی از قبیل فن و مهارت و ارزش نداریم بلکه مراد هنر محض‌است اینجا نیـز مشکل تعریف خود نمائی می‌کند زیرا هنر هم از کیفیات بسیطه است و تجسم آن در قالب الفاظ بسیار دشوار .

فلوطین [2] می‌گوید : هنر طلب حقیقت و جمال‌است یعنی جستوجوی راستی وزیبائی که هردو یکی‌است زیرا آنچه راست‌است زیباست وهیچ زیبائی جز راست نتواند بود [3] .

دیگری هنر را ، نه جستوجو بلکه تجسم زیبائی می‌داند ولی شاید یکی از جامع ترین تعریفها سخنی باشد که هارتمن Hartmann در کتـاب جمـال‌شناسیش آورده و متکی بـه تحقـیقات قبـلی ماکس شلـر Max cheler است . هارتمن می‌گوید که : «هنرنمایان ساختن باطنی است در ظاهر» بنا براین هر اثر هنری اعم

۱ــ مقالهٔ آقای دکتر زرین‌کوب ص٤ مجلهٔ دانش شمارهٔ ۱ سال ۲
۲ــ متوفی ۲۷۰ میلادی .
۳ــ سیر حکمت در اروپا ج۱ ص۹٦ .

از اینکه کار یك ادیب یا موسیقی دان یا معمار یا حجار یا نقاش باشد یك قشر روئی دارد که محسوس‌است و قشرها وطبقاتی در زیر که بحس در نمی‌آیند اما هرچه صاحب اثر هنرمندتر باشد بهتر خواهدتوانست در همان جلوهٔ برون ، شعاعی از پرتو درون بتاباند و فرق بزرگ یك اثرهنری و غیر هنری در همین نکته است . فرض کنیم که نقاش عادی سر گذر و یك‌نقاش هنرمند مثلاً رامبراند هردوتصویری از چهرهٔ انسانی کشیده باشند بدیهی‌است هر دو تصویر ، یك‌انسان را نشان می‌دهد اما در اولی فقط یك چهره دیده میشود که‌ممکن‌است بنظر هیچ عیب و نقصی هم نداشته باشد یعنی چشم و گوش و بینی ودهانش متناسب و بجای خود باشد ولی از تصویر هنری دومی حالت و روحیهٔ آن‌انسان را هم در می‌یابیم که تجلی قشر بعدی است و اگر ارزش هنری کار بیشترباشد ممکن است بتوانیم طرز تفکر و رنجهای درونی و حتی آرزوهای صاحب‌صورت‌را نیز دریابیم یعنی قشرهای زیرین را هم در ظاهر متجلی به‌بینیم البته مراداین نیست که در این مثال هنرمند قیافهٔ مرموزی یا نگاه مرموزی‌را عرضه‌می‌دارد،خیر ، بحث در دو شکل مساوی‌است حتی فرق نمی‌کند اگر هر دو تصویر را از آدم خفته‌یی کشیده باشند باز در کار عادی نور حیات متجلی نیست و در اثر هنری مثل آن‌است که ما دم‌زدن و حتی رویائی را که بر او می‌گذرد احساس می‌کنیم و در می‌یابیم .

این نمایش درون در برون بحدی جالب و با اهمیت‌است که گاه ممکن‌است انسان بیك اثر هنری چون مجسمهٔ ونوس و لبخند ژوکوند و شعر حافظ و موسیقی باخ یا بتهوون و ایوان مسجدگوهرشاد یا سرستونهای تخت جمشید یا گنبد مسجد شیخ لطف‌الله یا عمارت تاج‌محل خیره و ساعتها دقیق شود تا بتواند از چنگال هزاران اندیشه که در درون او بغوغا برخاسته‌اند نجات یابد و موافق طرز تفکر و زمینهٔ انفعالی و دریافت هنریش خود رابه درك چگونگی قشرهای زیرین آن آثار

و انطباق آن با جریان درونی و تصورات‌خویش قانع و راضی سازد.

ناگفته آشکاراست که این دریافت هنری و اقناع ضمیر امری فردی وشخصی است و ابداً تحت نظم و قاعده‌یی در نمی‌آید و الا بایست همهٔ مردم آثار هنری را یك نوع تلقی کنند و یك‌سان بفهمند بنا براین چگونه ممکن‌است چیزی را که‌حتی دو نفر نمی‌توانند در درك و دریافتش هم‌عقیده و از لذت آن یك نوع بهره‌منـد باشند به مدد الفاظ بیان و توصیف کرد؟ و چگونه الفاظی که عام و یك‌رو وکلی هستند می‌توانند یك چیز خاص یگانه را که برای تعبیر آن لفظی نداریم و وصفش از دل بزبان نمی‌رسد بیان کنند پس توصیف هنری هم بمعنی صحیح عبارت ممکن نیست اینست که یکی می‌گوید:

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر بیکران در ظرف ناید

ودیگری می‌گوید:

باقی این گفته آید بی زبان در دل آن‌کس که‌دارد نورجان

حرف دیگر هست اما گفتنش باتو روح‌القدس گوید نی‌منش

حتی‌حافظ باهمهٔ سحربیانش زیبائی‌را با اشارهٔ مبهم «آن» وصف وبرگذار می‌کند:

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد بندهٔ طلعت آن باش کـه آنی دارد

و مولوی را که دریای روح و در بیان مفاهیم معنوی استاد مطلق است در این مرحله تنها «آن» راضی نمی‌کند و چون لفظی‌هم برای ادای مقصود نمی‌یابد ناچار می‌گوید آن را داری و یك چیز دیگر هم:

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر ای‌آنکه آن تو داری آنی و چیزدیگر[1]

و اقبال می‌گوید:

با زبان آب و گل، گفتار جـان؟ در قفس پـرواز می‌آید گـران[2]

۱ــ دیوان شمس ص۲۰ ج۳.

۲ ــ جاویدنامه ص۱۷۹.

بنا برآنچه گذشت دشواری کار و هم ارزش آثار هنری که ادبیات بمعنی اخص در آن مقام اول را دارد آشکار می‌شود .

در اینجا این مطلب ممکن‌است بخاطرآید که فلسفه هم از عالم درون حکایت می‌کند و بنا براین تفاوتش با هنر چیست؟ در جواب باید گفت که فلسفه چون با مفاهیم کلی سروکار دارد می‌تواند چیزی‌را بفهماند ولی نمی‌تواند معتقد و مجسم کند و این هنراست که حقایق و ارزشها را بما نشان می‌دهد و معتقد می‌سازد .

یکی از موارد اختلاف صوفیه و علما نیز همین مسأله‌است صوفیه علوم ظاهر را وافی بمنظور و کافی برای اعتقاد نمی‌دانند و می گویند آنچه علما می‌دانند ما می‌بینیم و از قضا برخی از بزرگان دین‌هم رؤیت را آخرین درجهٔ وصول به کمال می‌دانند که «نحن لَم نَعبُد الهاً لم نره» و قریب پنج قرن قبل‌از میلاد نیز همین مسألهٔ دانائی را سقراط مطرح می‌سازد او بدانائی نه تنها از نظرگاه سلسله‌ارتباط علت و معلول بلکه از دریچهٔ دیگری می‌نگرد . بعقیدهٔ سقراط هر ذی‌فنی از مقداری دانائی بهره‌وراست ؛ نجار به نجاری وزارع به زراعت داناست همان‌گونه که ادیب به فن ادب و طبیب به فن طبابت ولی بدیهی‌است میزان و ارزش همهٔ این دانائیها یکسان نیست و درجات فروتر وبرتر دارد . بنا براین آن دانائی که فوق همهٔ این دانائیهاست ، آن دانائی مطلق و عالی چیست و چگونه حاصل می‌شود !

جواب این مسأله ظاهراً آن‌است که: دانائی عبارت‌است از رؤیت حقیقت در درون .

اما رؤیت بی‌جلوه یا تجسم چیزی ممکن‌نیست وگفتیم‌که تجسم کار هنراست بعلاوه از دیدن مصادیق نیز اعتقاد بمفاهیم حاصل میشود یعنی امری که در قلمرو فلسفه‌است و ازطرفی نفس دیدن حقایق چیزی‌است که صوفیه مدعی آنند بنابراین جلوه‌های هنر و فلسفه و تصوف در این‌تعریف بهم می‌رسند .

بجهات مذکور کسانی که فلسفه می‌دانسته‌اند و از هنر تجسم خواه بوسیلهٔ پیکرتراشی یا نقاشی و یا نثر و شعر برخوردار بوده‌اند و پرتوی هم از تصوف و عرفان بر دل آنان تابیده‌است تأثیر عظیمی در دلها داشته و جهانی را دگـرگون کرده‌اند که بنظر اینجانب مولوی و اقبال ازآن زمره مردان‌اند .

در شعر مولوی صنایع لفظی بسیار نادر و در حکم معدوم‌است و هـرجا هم آمده بسائق طبیعی و نه بتصنع راه یافته‌است مع‌هذا آن تفهیم فلسفی و تجسم هنری و شهود عینی صوفیانه طوری خوانندهٔ شعر را تحت تأثیر می‌گیرد کـه از عالم فرودین که عالم نیازمندی و تنازع و تزاحم‌است به جهان بی‌نیازی و صفا راه می‌یابد و جسم خاکیش افلاکی میشود و شور و محبت همه‌چیز را در خود غرق می‌کند .

برای اینکه دعوی بی‌گواه خجلت بیار نیاورد یکی از ساده‌ترین و بی‌پیرایه‌ترین اشعار مولوی که غرورشکن و غفلت‌زدا و محبت‌افزاست و هیچ بازی لفظی و تصنع ندارد آورده می‌شود . آنچه مولوی در اینجا بیان کرده از مسائل روزمره است ، کاری‌است که غالب ما می‌کنیم یعنی قدر عزیزان و دوستانمان را نمی‌دانیم و وقتی دل برآنان می‌سوزانیم که رخ در نقاب خاك کشیده‌اند و نیازی به دلـوزی ما ندارند ؛ تا هستند از حال آنان غافلیم وچون درگذشتند برسنگ مزارشان بوسه می‌زنیم . شعر مولوی در این باب طوری‌مارا معتقد و دگرگون می‌کند که حقیقت را در درون خویش هم می‌توانیم به‌بینیم:

بیـا تـا قدر همـدیگر بـدانیم — که تـا ناگـه ز یکـدیگر نمانیم
کـریمان جان فدای دوست کردند — سگی بگـذار مـا هم مـردمانیم
غـرضهـا تیـره دارد دوستی را — غـرضها را چـرا از دل تـرانیم
گهی خوشدل شوی از من که میرم؟ — چرا مـرده پـرست و خصم جانیم
چو بعد مرگ خواهی آشتی کـرد — همـه عمر از غمت در امتحـانیم

کنون پنـــدار مـُردم آشتی کـــن کـــه در تسلیم ما چون مردگانیـــم
چو بر گورم بخواهی بـــوسه دادن رخم را بوسه ده کاکنون همـــانیم

اقبال هم که از ارادتمندان مولوی و در بعضی موارد پیرو مکتب اوست از این قدرت سه گانه یعنی تفهیم و تجسم و بینا ساختن در حد خود برخورداراست با این تفاوت که مولوی هدفش کلی و معنوی‌است و برای بیان عقاید و افکار خود طبعی قادر و زبانی وسیع در اختیار دارد .

اما اقبال هدف سیاسی و شور وطنی دارد او می‌خواهد شخصیت درهم‌شکسته و ازدست‌رفتهٔ مسلمانان هند را بآنان باز گرداند چه می‌داند که بشر دست‌نشانده و غیرمستقل هرگز نمی‌تواند هدف و عقیدهٔ مستقل داشته باشد و روزی باستقـــلال حقیقی برسد . بدین منظور او فلسفهٔ خودی را که اساسش تقویت شخصیت انسانی و نفی جبر و رد تقدیراست طرح‌ریزی‌کرد اما برای نشر و تـــرویج این عقیده زبان متموج رسائی هم لازم بود که بتواند بار معانی را بکشد و ازاین‌جهت زبان فارسی را برگزید و سعی‌کرد بیشتر نظریات خودرا در قالب اوزان کوتاه شعری چون بحر خفیف یا بحر رمل مسدس در شکل دوبیتی ومثنوی بریزد تا خواننده ملول نشود وسخن بیشتر تأثیر کند ولی مسألهٔ تجسم یعنی جنبهٔ هنری کار اقبال بقدرت درك وشور و احساس او نمی‌باشد و نمی‌تواندباشد زیرا اهل زبان نیست . با اینهمه رنگ و بوی تازه‌یی در بعضی اشعار اقبال احساس میشود که جالب‌نظر و قابل مطالعه و دقت‌است . مراد اینجانب از این سخن نه وضع ترکیبات‌است و نه دگرگونیـــهای اوزان ــ هرچند این‌مطلب هم بجای خود مهم است ــ مقصودم اسلوب و لحن‌سخن است اسلوبی که بکلی تازه و تا حدی به درام نزدیك‌است . برای روشن‌شدن مطلب توضیحی مختصر ضرورت دارد :

می‌دانیم که حماسه برای بیان وقایع و مردانگیها و پهلوانیهاست . غزل حالتی

را مجسم می‌کند که از عواطف انسانی سرچشمه گرفته‌است و در حقیقت ریختن احساسات است در قالب الفاظ و عباراتی که باید تابع شروط و نظم خاصی باشند و اجتماع این دو امر متضاد کاری بس دشواراست و شاید بهمین‌جهت‌است که هر بیت غزل حالتی خاص را مجسم می‌کند وظاهراً تابع هیچ نظم و ارتباطی نیست .

اما مایـه‌ٔ درام وآثار دراماتیك که در اصل بکار نمایش می‌خورد ، وقوف و شناسائی‌است و بنابراین نه تنها بیان وقایع‌است و نه بیان حالات ، از درونی منقلب سرچشمه می‌گیرد و درونها را منقلب می‌کند .

البته غزل و شاید هر شعر خوبی باید این خاصیت را داشته باشد ولی حالت و هیجانی که از شنیدن یك غزل لطیف حاصل میشود با رقت و لذت ملایمی همراه است در حالی‌که بقول ارسطو ، درام خوف و همدردی بوجود می‌آورد و التهاب و هیجان و میل باقدام جدی در انسان ایجاد می‌کند[1] . و بعبارت دیگر غـزل در مرحلهٔ احساس‌است و یك اثر دراماتیك در مرحلهٔ شناسائی یعنی در مرحله‌یی‌که احساس نقش خودرا انجام داده و پس‌از آن فکر بوجود میآید شده و هدف‌را نمایان ونقشهٔ وصول بدان را ترسیم کرده‌است بنا براین تولد درام شور و حرارت مردان با هدف در صحنهٔ عمل جلوه‌گری می‌کند اعم ازاینکه حاصل آن کامیابی یا شکـست باشد .

اقبال هم چنانکه ذکر شد هدف داشته و بمردان عمل نیازمند بوده ازاین‌رو سعی کرده‌است که لحن خودرا بدرام و نمایش مصادیق نه‌تنها بیان مفاهیم نزدیك کند و اگـر توفیق او در این‌زمینه بسیار نیست بسبب دشواری کار و ناهمواری راه‌است زیرا اشعاری که لحن دراماتیك داشته باشد در زبان فارسی اندك‌است و

۱ــ زیبائی ــ بحثی در مبانی هنر از آقای دکتر کاویانی.

با درنظرگرفتن بیگانگی اقبال از این‌زبان و تحصیلات او که اصولاً در فلسفه‌است و نه در ادب فارسی ، شاید بتوان گفت که لحن دراماتیك او در پاره‌یی از آثارش تحت تأثیر ادبیات غرب خاصه درام اگمنت‌گوته[1] است .

اصولاً درگوته و اقبال وجوه اشتراك بسیار دیده می‌شود : هردو شاعرند و هردو به‌علو مقـام و ارزش تعلیمات پیغمبر اسلام پی برده‌اند . گوته اسلام را به رودخانه‌یی تشبیه می‌کند که مستانه بسوی دریای ابدیت می‌رود و همان‌است که اقبال آنـرا بصورت ترجیع بندی در پیام مشرق درآورده :

زی بحر بی‌کـرانه چه مستانه می‌رود در خود یگانه از همه بیگانه می‌رود [2]

هردوتن بایران و شاعران آن عشق می‌ورزنـد ، گوته تحت تأثیر حافظ «دیوان شرقی» را منتشر کرد و اقبال در جوابش«پیام مشرق» را چنانکه خود در مقـدمه آن‌کتاب می‌گوید :

تا مرا رمـز حیات آموختند آتشی در پیکرم افروختنـد
یك نوای سینه‌تاب آورده‌ام عشق را عهد شباب آورده‌ام
پیر مغـرب شاعر آلمـانوی آن قتیل شیوه های پهـلوی
بست‌نقش‌شاهدان‌شوخ‌وشنگ داد مشرق‌را سلامی از فرنگ
در جوابش گفته‌ام پیغام شرق ماهتابی ریختم بر شام شرق
او چمن‌زادی چمن پرورده‌یی من دمیدم در زمین مـرده‌یی
هر دو دانـای ضمیر کائنات هر دو پیغام حیات اندر ممات
هر دوخنجر صبح‌خند آئینه‌فام او برهنه من هنوز اندر نیام[3]

اقبال و گوته هردو به ابدیت روح معتقدند گوته در بستر مرگ بدوست و

۱ــ ۱۸۳۲ ــ ۱۷۴۹ .

۲ــ ص ۱۵۱ پیام مشرق

۳ــ ص ۲ پیام مشرق

منشی صاحب‌نظرش اکرمن Eckermann گفت :

«فکر مرگ از هرجهت بمن آرامش کامل می‌دهد . زیرا من عقیده دارم که روح موجودی‌است مطلقا فنا ناپذیر و فعالیت آن جاویداست و ابدی» .

و اقبال در ۱۰۶ سال بعد در آستانهٔ مرگ با آرامش خاطر بی‌نظیری این بیت را سرود :

نشان مـــرد مؤمن بـــا تو گویم		که چون مرگش‌رسد خندان‌بمیرد

و قبلاً سروده بود :

چه غم‌داری حیات دل ز دم نیست		که دل در حلقهٔ بودوعدم نیست
مخور ای کم‌نظر اندیشهٔ مرگ		اگر دم‌رفت دل‌باقی‌است غم‌نیست

اکنون چند بیتی از اشعار اقبال که بوئی از لحن دوام ازآن بمشام می‌رسد بی‌هیچ توضیحی آورده میشود تا خوانندگان صاحبدل خود غوغا و انقلاب باطن اقبال را در ظاهر اشعارش مشاهده کنند خطاب بخداست :

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه
یا دراین فرسوده پیکـــر تازه‌جانی آفرین

یا چـنان کن یا چنین

یـــا برهمن را بفرما نو خداوندی تراش
یا خود اندر سینهٔ زناریان خلوت گزین

یا چـنان کن یا چنین

یادگـــر آدم که از ابلیس باشد کمترك
یا دگر ابلیس بهـــر امتحان عقل و دین

یا چـنان کن یا چنین

یـا جهان تازه‌یی یـا امتحان تـازه‌یی
می‌کنی تا چند با ما آنچه‌کردی پیش‌ازاین
یا چنان کن یا چنین

فقـر بخشی با شکوه خسرو پرویـزبخش
یـا عطا فرما خرد با فطرت روح الأمین
یا چنان کن یا چنین

یـا بکش در سینهٔ من آرزوی انقـلاب
یـا دگرگون کن نهاد این‌زمان و این‌زمین
یا چنان کن یا چنین [1]

نمونهٔ دیگـر :

غزالی با غـزالی درد دل گفت — ازاین‌پس در حرم گیرم کنـامی
بصحـرا صیدبندان در کمین‌اند — بکام آهوان صبحی نـه شامی
امان از فتنهٔ صیـاد خواهم
دلی زاندیشه‌ها آزاد خواهم

رفیقش گفت ای یار خردمنـد — اگر خواهی حیات اندر خطر زی
دمـادم خویشتن را بر فسان زن — ز تیغ پاك گوهـر تیـزتر زی
خطر تاب‌وتوان‌را امتحان‌است
عیار ممکنات جسم‌وجان‌است [2]

بنظر اینجانب آثار اقبال شایستهٔ کمال توجه ازطرف‌ایرانیان خاصه علاقه‌مندان بادب فارسی و دانشجویان رشتهٔ ادبیات‌است خواه از جهت استواری اندیشه و

۱ـ زبور عجم ص ۳۵ـ۳٤ ۲ـ پیام مشرق ص۱٤٤

زیبائی مضمون و خواه از نظر تأثر او از بزرگان فلسفه و ادب فارسی چون ابن‌سینا و فخر رازی و غزالی و خواجه نصیرالدین طوسی و حلاج و فردوسی و منوچهری و خیام و ناصرخسرو و سنائی و باباطاهر و مولوی و سعـدی و عراقی و حافظ و شیخ محمود شبستری و جامی و عزت بخاری و نظیـری نیشابوری و امثال آنان و خواه از جهت ترکیباتی خاص که غالباً ساختهٔ خود اوست چنانکه تقریباً در هـر چهار صفحه از «پیام‌مشرق» یك ترکیب تازه بنظر می‌رسد از جمله : رنگین بیان ــ بی‌چگون ــ پخته‌کار ــ نرم‌خیز ــ حرف باف ــ بیگانه خو ــ مـژگان گـل ــ سکندر فطرت ــ کم‌نظر ــ چمن‌زاد ــ خلوت آباد ــ صنم کـده ــ جادو نوا ــ شعله‌زار ــ آئینه‌تاب ــ خودگر ــ آتش گذار ــ کلان‌گیـر ــ پختـه تدبیر ــ همه‌گیر ــ صیدبند ــ ادافهم ــ رمزآشنا ــ زخمه‌ور ــ باخته‌رنگ و نظایر آنها .

نظر اقبال در بارهٔ نقاشی و موسیقی شرق و غرب هم شایستهٔ دقت و بحث است همچنین طنزهای رندانه و ظریف او خود مبحثی شیرین‌است که اینك مجال سخن درآن ابواب نیست .

اقبال گاه بسبك سنائی و عطار شیطان را تجلیل کرده‌است ازاین دیدگاه که با شخصیت ونهنگ دریای غیرت‌است زیرا حاضرنشد جزخدا دیگری‌را سجده‌کند

نوری نادان نیَم ، سجده بآدم بـرم او به نهاداست خاك ، من به‌نژاد آذرم
می‌تپد از سوز من خون رگِ کائنـات من به دورِ صرصرم ، من به غورِ تندرم
رابطهٔ سالمـات ضـابطهٔ امهـات سوزم و سازی دهـم آتشِ میـناگرم
ساختـهٔ خویش را درشکنـم ریزریز تـا ز غبار کهـن پیکـرِ نـو آورم
تو به بدن جان‌دهی، شور بجان من‌دهم تو به سکون ره زنی من به تپش رهبرم
من ز تنك‌مایگان کدیه نکردم سجود قاهـر بی دوزخـم ، داور بی محشرم

آدم خاکی نهاد دون‌نظر و کم‌سواد زاد درآغوش‌تو ، پیر شود در برم[1]

ولی جبرئیل مطیع محض و عامل بلا اراده است و در همین زمینه به واعظ شهر می‌گوید :

مرنج از برهمن ای واعظ شهر گر ازما سجده‌یی پیش بتان خواست
خدای ما که خود صورتگری بود بتی را سجده‌یی ازقدسیان‌خواست[2]

جای دیگر می‌گوید : بهشتی که یزدان دارد و شیطان ندارد بکار نمی‌آید[3] آخر شیطان هم لازم‌است تا میزان ذوق افرادمعلوم شود و قدرت عقل در پیچ و خمها تجلی کند .

اقبال طنز لطیفی هم در بارهٔ فرنگیان دارد و خلاصهٔ آن چنین‌است که کسی مرد و پس‌از مرگ پیش خدا شکوه برد که چرا عزرائیل در کار خویش تا این‌حد ناپخته و ناآگاه‌است و در طول سالیان‌دراز سعی نکرده‌است یك روش جدید برای جان‌گرفتن بیاموزد . بعد پیشنهاد می‌کند که بهتراست این ابله را چندی به فرنگ بفرستی تا رموز زودکشتن‌را یاد بگیرد .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

۱ و ۲ و ۳ ـ پیام مشرق ص۹۸ـ۹۷ و ص۷۰ و ص ۱۵٤ .